

این فایل حاوی متن جلسه صد و سی و یکم تا جلسه صد و چهلم برنامه‌های  
اینترنتی شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است.  
فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

[masnawi.persianguig.com](http://masnawi.persianguig.com)

[masnawi.blogspot.com](http://masnawi.blogspot.com)

آدرس تماس: [Masnawi@Gmail.com](mailto:Masnawi@Gmail.com)



## جلسه صد و سی و یکم:

پیش داستان: گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

همچو شیری صید خود را خویش کن  
ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان  
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن  
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو  
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی  
جوهر خود را نبینی فریبهی

.....

**داستان اصلی:**

دفتر دوم بیت 323

یافتن شاه باز را به خانه کمپیر زن

دین نه آن بازیست کو از شه گریخت  
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را  
دید آن باز خوش خوشزاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد  
ناخنش ببرید و قوتش گاه کرد

گفت ناهلان نکردندت بساز  
پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر ناهل بیمار کند  
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق  
کز رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد  
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد  
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هرچند این جزای کار تست  
که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد زی دوزخ فرار  
غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنک از شاه خبیر  
خیره بگریزد بخانه گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه  
بی زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم  
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنابت‌جو کند  
زانک شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکهای ما  
زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی  
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد  
زان دعا کردن دلت مغرور شد

همسخن دیدی تو خود را با خدا  
ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین  
خوبشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم  
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنک تو مستش کنی و شیرگیر  
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا  
بر کنم من پرچم خورشید را

ورچه پر رفت چون بنوازیم  
چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را بر کنم  
گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم  
ملک نمرودی به پر برهم زخم

در ضعیفی تو مرا باییل گیر  
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق  
بندقم در فعل صد چون منجیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود  
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

موسی آمد در وغا با یک عصاش  
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

.....

من کریمم نان نمایم بنده را  
تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری  
تا شود بیدار و وا جوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر  
وان دو پستان می‌خلد زو مهر در

كنت کنزا رحمة مخفیه  
فابتعتت امة مهدیه

هر کراماتی که می‌جویی بجان  
او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان  
تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم  
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وا رست از سجده صنم  
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو  
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان  
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی  
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال  
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمت  
آن خروشنده بنوشد نعمت

گر نخواهم داد خود ننمایم  
چونش کردم بسته دل بگشایم

رحمت موقوف آن خوش گریه‌هاست  
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

## جلسه صد و سی و دوم:

برنامه این جلسه: شرح و تفسیر غزلی از دیوان شمس و داستانهایی از مثنوی معنوی

دفتر پنجم، بیت 3439 به بعد

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می کرد و از تنعم منع می کرد

بود امیری خوش دلی می باره‌ای	کهِف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
مشفق مسکین نوازی عادل	جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین	راه‌بان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگهان شبی	هر امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام	رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند	که هزاران جرعه و خمدان کند

آن چنانك اندر عبا سلطانی است	اندر آن می مایه‌ی پنهانی است
که سیه کردند از بیرون زر	تو به دلق پاره پاره کم نگر
وز برون آن لعل دود آلود شد	از برای چشم بد مردود شد
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست	گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گشت طینش چشم بند آن لعین	گنج آدم چون به ویران بد دفین
جان همی‌گفتش که طینم سد تست	او نظر می‌کرد در طین سست سست
در زمان در دیر رهبانان رسید	دو سبو بستد غلام و خوش دوید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید	زر بداد و باده‌ی چون زر خرید
تاج زر بر تارك ساقی نهد	باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
بندگان و خسروان آمیخته	فتنه‌ها و شورها انگیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده	استخوانها رفته جمله جان شده
وقت مستی همچو جان اندر تنند	وقت هشیاری چو آب و روغنند
نیست فرقی کاندرا آن جا غرق نیست	چون هریسه گشته آن جا فرق نیست
سوی قصر آن امیر نیک نام	این چنین باده همی‌برد آن غلام
خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای	پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
روز و شب چفسیده او بر اجتهاد	دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
صبر و حلمش نیم شب بگریخته	سال و مه در خون و خاک آمیخته
گفت باده گفت آن کیست آن	گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت طالب را چنین باشد عمل	گفت آن آن فلان میر اجل
باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش	طالب یزدان و آن گه عیش و نوش
هوشها باید بر آن هوش تو بست	هوش تو بی‌می چنین پژمرده است
ای چو مرغی گشته صید دام سکر	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ	بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوتاه ضیا بی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام	این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد	اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو	تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش	ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی	تا تو بی هوشی و ظلمت جو شوی
گر حلال آمد پی قوت عوام	طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف	این قلاووز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاووزان زنی	کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس	نفس را در پیش نه نان سیوس
دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست بیریدن پسند	از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نیندی دست او دست تو بست	گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر	بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست	او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو	ماجر را گفت يك يك پیش او

<----- ادامه این داستان در جلسه بعد است.

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست	گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کویم سرش	آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی	طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان	که تسلس می‌کند با این و آن
میر بیرون جست دبوسی به دست	نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن	زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد	آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین	تات گوید روی زشت خود ببین

#### حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش	یک یک از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان	صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت	شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد	خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات	می‌زنم شه شه به زیر رختها
چون محله پر شد از هیهای میر	وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشک است و عقلش این زمان	کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده	و اندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار	کارها کرده ندیده مزد کار
مر و را درد و مصیبت این بس است	که در این وادی پر خون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج	رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کاو را غم خورد	نی‌ش عقلی که به کحلی پی برد

کار در بوک است تا نیکو شدن	اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
گاو نجوید سر رئیسش آرزوست	ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که نصیم رنج آمد زین حساب	ساعتی او با خدا اندر عتاب
که همه پران و ما ببریده بال	ساعتی با بخت خود اندر جدال
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ	هر که محبوس است اندر بو و رنگ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ	تا برون نابد از این تنگین مناخ
کارد و استره نشاید هیچ داد	زاهدان را در خلا پیش از گشاد
غصه‌ی آن بی‌مرادپها و غم	کز ضجر خود را بدراند شکم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

## جلسه صد و سی و سوم:

برنامه این جلسه: شرح و تفسیر ادامه داستان جلسه پیش و شرح رباعیاتی از مولانا

(قسمت اول این داستان در جلسه قبل گفته شده است.)

دفتر پنجم، بیت 3495 به بعد

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست	گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کویم سرش	آن سر بی‌دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی	طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان	که تسلس می‌کند با این و آن
میر بیرون جست دیوسی به دست	نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم



زیر پشم آن رسن تابان نهان	مرد زاهد می‌شنید از میر آن
آینه تاند که رو را سخت کرد	گفت در رو گفتن زشتی مرد
تات گوید روی زشت خود ببین	روی باید آینه وار آهنین

حکایت مات کردن دلقك سيد شاه ترمذ را

مات کردش زود خشم شه بتاخت	شاه با دلقك همی شطرنج باخت
يك از شطرنج می‌زد بر سرش	گفت شه شه و آن شه کبرآورش
صبر کرد آن دلقك و گفت الامان	که بگیر اینك شهت ای قلتبان
او چنان لرزان که عور از زمهریر	دست دیگر باختن فرمود میر
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش نمد بر خود فگند از بیم تفت	بر جهید آن دلقك و در کنج رفت
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد	زیر بالشها و زیر شش نمد
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین	گفت شه هی چه کردی چیست این
با تو ای خشم آور آتش سجاف	کی توان حق گفت جز زیر لحاف
می‌زنم شه شه به زیر رختها	ای تو مات و من ز زخم شاه مات
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر	چون محله پر شد از هیهای میر
کای مقدم وقت عفو است و رضاست	خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کمتر است از عقل و فهم کودکان	مغز او خشك است و عقلش این زمان
و اندر آن زهدش گشادی ناشده	زهد و پیری ضعف در ضعف آمده
کارها کرده ندیده مزد کار	رنج دیده گنج نادیده ز یار
که در این وادی پر خون بی‌کس است	مر و را درد و مصیبت این بس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج	چشم پر درد و نشسته او به کنج
نی‌ش عقلی که به کحلی پی برد	نه یکی کحال کاو را غم خورد
کار در بوك است تا نیکو شدن	اجتهادی می‌کند با حزر و ظن
کاو نجوید سر رئیسپش آرزوست	ز آن رهش دور است تا دیدار دوست
که نصیم رنج آمد زین حساب	ساعتی او با خدا اندر عتاب
که همه پران و ما بیریده بال	ساعتی با بخت خود اندر جدال
گر چه در زهد است باشد خوش تنگ	هر که محبوس است اندر بو و رنگ

تا برون ناید از این تنگین مناخ	کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم	غصه‌ی آن بی‌مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوردی تاختن
باز خود را سر نگون از کوه او	می‌فگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب	تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند	اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتی است	هر یکی از ما فدایی سیرتی است
ای خنک آن که فدا کردست تن	بهر آن کار زد فدای آن شدن
هر یکی چون که فدایی فنی است	کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
باری این مقبل فدای این فن است	کاندر او صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند	زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای	در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند	بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر	ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بندهی ما را چرا آزرده دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شریبتی که به ز خون اوست ریخت	این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد	گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زخم	پر و بال مرده ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششتم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی	که بود قوادگان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم	داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خوارش شده بد سرکشی	از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیهای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرماییه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهی این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه ای	ترك کن گلگونه تو گلگونه ای
ای رخ چون زهرهات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونه ها
باده کاندز خنب می جوشد نهران	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه می جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت	طوق أعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه اند و او عرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چینی خویشت را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده

تا بجویی زو نشاط و انتفاع	می چه باشد یا سماع و یا جماع
زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه	آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه
آفتابی حبس عقده اینت حیف	جان بی‌کیفی شده محبوس کیف
باز جواب گفتن امیر ایشان را	
من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت نه نه من حریف آن میم
کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین	من چنان خواهم که همچون یاسمین
کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید	وارهیده از همه خوف و امید
که ز بادش گونه گونه رقصهاست	همچو شاخ بید گردان چپ و راست
این خوشی را کی پسندد خواجه هی	آن که خو کردست با شادی می
که سرشته در خوشی حق بدند	انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
این خوشیها پیششان بازی نمود	ز آنکه جانشان آن خوشی را دیده بود
مرده را چون در کشد اندر کنار	با بت زنده کسی چون گشت یار

تفسیر این آیت که **وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ** که در دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنيا جيفة و طلاؤها كلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جيفة بودی، جيفة را برای مردگیش جيفة گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست	کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن	کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش نمود دست	پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند	که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست	کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا	که نگاریده‌ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است	هیچ‌مان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس

گوش ظاهر این سخن را ضبط کن	گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر	چشم سر حیران ما زاغَ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل	و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست يك نامش ولی الدولتین	هست يك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند	هیچ غیمی مر و را غایم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه‌اش	کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند	کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش	او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه‌ی خواهی خویش	شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان چاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت	از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک	شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود	ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهیطوا انگیختند	همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاک آسمان	از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند	خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سید خود را چو پر از آب دید	کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند	بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی	آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد	گر چه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری	سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست	ز انکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخى کان لامع است	بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل	نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی‌سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستى تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است	آن مشبک سایه‌ی غربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن	پیش عنینان چه جامه چه بدن
روژه داران را بود آن نان و خوان	خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

## جلسه صد و سی و چهارم:

برنامه این جلسه: بخش سوم و پایانی داستان دو جلسه پیش و شرح رباعیاتی از مولانا

(قسمت اول و دوم این داستان در دو جلسه قبل گفته شده است.)

دفتر پنجم، بیت 3535 به بعد

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن	که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوردی تاختن
باز خود را سر نگون از کوه او	می‌فگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب	تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را می‌کشند	اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتی است	هر یکی از ما فدایی سیرتی است
ای خنک آن که فدا کردست تن	بهر آن کار زد فدای آن شدن
باری این مقبل فدای این فن است	کاندر او صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام	در دو عالم بهره‌مند و نیک نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی	شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بد بختی او

تا ز جرمت هم خدا عفو کند	زلت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای	در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سیوی ما را چرا شکست من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند	بر سیوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده‌ی ما را چرا آزرده دل	کرد ما را پیش مهمانان خجل
شریبتی که به ز خون اوست ریخت	این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد	گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش بر پرش زرم	پر و بال مرده ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی	که بود قوادگان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم	داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خوارش شده بد سرکشی	از دهانش می‌برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هیهای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تو بی‌باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد	لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن بیخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده‌ی این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای	ترك کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی	ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خنب می‌جوشد نهان	ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم	وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد	ای که مه در پیش رویت روی زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی	تو چرا خود منت باده کشی
تاچ کرمناست بر فرق سرت	طوق أعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض	جمله فرع و پایه‌اند و او عرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه	زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم	من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین	کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید	کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست	که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آن که خو کردست با شادی می	این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند	که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنکه جانیشان آن خوشی را دیده بود	این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار	مرده را چون در کشد اندر کنار

## جلسه صد و سی و پنجم:

متن نثر داستان این جلسه:

پیرمردی، پیش پزشک رفت و گفت: حافظه‌ام ضعیف شده است.  
 پزشک گفت: به علت پیری است.  
 پیر: چشم‌هایم هم خوب نمی‌بیند.  
 پزشک: ای پیر کهن، علت آن پیری است.  
 پیر: پشتم خیلی درد می‌کند.  
 پزشک: ای پیرمرد لاغر این هم از پیری است  
 پیر: هرچه می‌خورم برایم خوب نیست



طیب گفت: ضعف معده هم از پیری است.  
 پیر گفت: وقتی نفس می‌کشم نفسم می‌گیرد  
 پزشك: تنگی نفس هم از پیری است وقتی فرا می‌رسد صدها مرض می‌آید.  
 پیرمرد بیمار خشمگین شد و فریاد زد: ای احمق تو از علم طب همین جمله را آموختی؟! مگر عقل نداری و  
 نمی‌دانی که خدا هر دردی را درمانی داده است. تو خر احمق از بی‌عقلی در جا مانده‌ای. پزشك آرام  
 گفت: ای پدر عمر تو از شصت بیشتر است. این خشم و غضب هم از پیری است!

دفتر دوم، بیت 3088 به بعد

شکایت گفتن پیرمردی به طیب از رنج‌وریها و جواب گفتن طیب او را

گفت پیری مر طبیی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دم‌گیرست
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک‌مایگی	بر زمین ماندی ز کوتاه‌پایگی
پس طبییست گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند	تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیبه‌ست
از برون پیریست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد	چیست با ایشان خان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین	چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز	چون زندگی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان	صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست	هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست	آنک در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گر همی‌دانند کاندر خانه کیست

در جفای اهل دل جد می‌کنند	ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
نیست مسجد جز درون سروران	آن مجازست این حقیقت ای خران
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست	مسجدی کان اندرون اولیاست
هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد	تا دل اهل دلی نامد به درد
جسم دیدند آدمی پنداشتند	قصد جنگ انبیا می‌داشتند
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان	در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون تو زیشانی کجا خواهی برست	آن نشانیها همه چون در تو هست

## جلسه صد و سی و ششم:

دفتر پنجم بیت ۳۶۴۴

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی

هر صباحی ضیف نو آید دوان	هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
که هم اکنون باز پرد در عدم	هین مگو کاین ماند اندر گردنم
در دلت ضیف است او را دار خوش	هر چه آید از جهان غیب‌وش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

ساخت او را همچو طوق اندر عنق	آن یکی را بیگهان آمد قنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود	خوان کشید او را کرامتها نمود
کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن	مرد زن را گفت پنهانی سخن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر	بستر ما را بگستر سوی در
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم	گفت زن خدمت کنم شادی کنم
سوی ختنه سور کرد آن جا وطن	هر دو بستر گسترید و رفت زن
نقل بنهادند از خشک و ترش	ماند مهمان عزیز و شوهرش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب	در سمر گفتند هر دو منتجب
شد در آن بستر که بود آن سوی در	بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
که ترا این سوست ای جان جای خفت	شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت

بستر آن سوی دگر افکنده‌ام	که برای خواب تو ای بوالکرم
گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود	آن قراری که به زن او داده بود
کز غلیظی ابرشان آمد شگفت	آن شب آن جا سخت باران در گرفت
سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو	زن بیامد بر گمان آن که شو
داد مهمان را به رغبت چند بوس	رفت عریان در لحاف آن دم عروس
خود همان آمد همان آمد همان	گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان
بر تو چون صابون سلطانی بماند	مرد مهمان را گل و باران نشانند
بر سر و جان تو او تاوان شود	اندر این باران و گل او کی رود
موزه دارم غم ندارم من ز گل	زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
در سفر يك دم مبادا روح شاد	من روان گشتم شما را خیر باد
کاین خوشی اندر سفر ره زن شود	تا که زوتر جانب معدن رود
چون رمید و رفت آن مهمان فرد	زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
گر مزاحی کردم از طیبیت مگیر	زن بسی گفتش که آخر ای امیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت	سجده و زاری زن سودی نداشت
صورتش دیدند شمعی بی‌لگن	جامه ازرق کرد ز آن پس مرد و زن
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد	می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد
از غم و از خجالت این ماجرا	کرد مهمان خانه‌ی خویش را
هر زمان گفתי خیال میهمان	در درون هر دو از راه نهان
می‌فشاندم ليك روزیتان نبود	که منم یار خضر صد گنج جود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خوئی کند به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز	آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان	ز آنکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند	کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روید به تندی او ز غیر	تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشانند برگ زرد از شاخ دل	تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را	تا خرامد ذوق نو از ما و را
غم کند بیخ کز پوسیده را	تا نماید بیخ رو پوشیده را

در عوض حقا که بهتر آورد	غم ز دل هر چه بریزد یا برد
که بود غم بنده‌ی اهل یقین	خاصه آن را که یقینش باشد این
رز بسوزد از تبسمهای شرق	گر ترش رویی نیارد ابر و برق
چون ستاره خانه خانه می‌رود	سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
باش همچون طالعش شیرین و چست	آن زمان که او مقیم برج تست
شکر گوید از تو با سلطان دل	تا که با مه چون شود او متصل
در بلا خوش بود با ضیف خدا	هفت سال ایوب با صبر و رضا
پیش حق گوید به صد گون شکر او	تا چو واگردد بلای سخت رو
رو نکرد ایوب يك لحظه ترش	کز محبت با من محبوب کش
بود چون شیر و عسل او با بلا	از وفا و خجالت علم خدا
خند خندان پیش او تو باز رو	فکر در سینه در آید نو به نو
لا تحرمنی انل من بره	که اعدنی خالقى من شره
لا تعقب حسره لی ان مضی	رب اوزعنی لشکر ما اری
آن ترش را چون شکر شیرین شمار	آن ضمیر رو ترش را پاس دار
گلشن آرنده‌ست ابر و شوره کش	ابر را گر هست ظاهر رو ترش
با ترش تو رو ترش کم کن چنان	فکر غم را تو مثال ابر دان
جهد کن تا از تو او راضی رود	بو که آن گوهر به دست او بود
عادت شیرین خود افزون کنی	ور نباشد گوهر و نبود غنی
ناگهان روزی بر آید حاجتت	جای دیگر سود دارد عادتت
آن به امر و حکمت صانع شود	فکرتی کز شادیت مانع شود
بو که نجمی باشد و صاحب قران	تو مخوان دو چار دانگش ای جوان
تا بوی پیوسته بر مقصود چیر	تو مگو فرعی است او را اصل گیر
چشم تو در اصل باشد منتظر	ور تو آن را فرع گیری و مضر
دایما در مرگ باشی ز ان روش	زهر آمد انتظار اندر چشمش
باز ره دایم ز مرگ انتظار	اصل دان آن را بگیری در کنار

## جلسه صد و سی و هفتم:

برنامه این جلسه: 1. تتمه تفسیر داستان جلسه پیش 2. شرح داستان "آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری" که متن آن در زیر آمده است. 3. شرح مختصر غزل شماره 1316 از دیوان شمس تبریزی

دفتر دوم، بیت 1386

آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود	بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کاو پنهان شود	الحیاء یمنع الإیمان بود
دل ز پایه‌ی حوض تن گلنک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر	هان ز پایه‌ی حوض تن می کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	در میانشان برزخ لا بیغیان
گر تو باشی راست و باشی تو کژ	پیشتر می غر بدو واپس مغز
پیش شاهان گر خطر باشد به جان	لیک نشکبید از او با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود	جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا	ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کوره ست با آتش خوش است	کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طیب	باز سودایی شدم من ای حیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون	هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است	پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل	خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند	که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

کاندر او شور و جنونی نو بزاد	این چنین ذو النون مصری را فتاد
می‌رسید از وی جگرها را نمک	شور چندان شد که تا فوق فلک
پهلوی شور خداوندان پاک	هین منه تو شور خود ای شوره خاک
آتش او ریشهاشان می‌ریود	خلق را تاب جنون او نبود
بند کردندش به زندانی نهاد	چون که در ریش عوام آتش فتاد
لاجرم ذو النون در زندان بود	چون که حکم اندر کف رندان بود
در کف طفلان چنین در یتیم	یک سواره می‌رود شاه عظیم
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای	در چه دریا نهان در قطره‌ای
و اندک اندک روی خود را بر گشود	آفتابی خویش را ذره نمود
عالم از وی مست گشت و صحو شد	جمله‌ی ذرات در وی محو شد
بی‌گمان منصور بر داری بود	چون قلم در دست غداری بود
لازم آمد یَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ	چون سفیهان راست این کار و کیا
کز عدو خویان در آتش می‌زیند	یوسفان از رشک زشتان مخفیند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند	یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
این حسد اندر کمین گرگی است زفت	از حسد بر یوسف مصری چه رفت
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
این حسد در فعل از گرگان گذشت	گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست	صد هزاران گرگ را این مکر نیست
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند	ز آنکه حشر حاسدان روز گزند
صورت خوکی بود روز شمار	حشر پر حرص خس مردار خوار
خمر خواران را بود گند دهان	زانیان را گند اندام نهان
گشت اندر حشر محسوس و پدید	گند مخفی کان به دلها می‌رسید
بر حذر شو زین وجود از ز آن دمی	بیشه‌ای آمد وجود آدمی
صالح و ناصالح و خوب و خشوک	در وجود ما هزاران گرگ و خوک
چون که زر بیش از مس آید آن زر است	حکم آن خور است کان غالبتر است
هم بر آن تصویر حشرت واجب است	سیرتی کان بر وجودت غالب است

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصه ی ذو النون شدند	سوی زندان و در آن رایبی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است	او در این دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او	تا جنون باشد سغه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او	کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد	او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست	قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو	بر سر و پشتم بزن وین را مگاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را	وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند	کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چون که کشته گردد این جسم گران	زنده گردد هستی اسرار دان
جان او ببند بهشت و نار را	باز داند جمله‌ی اسرار را
وا نماید خونیان دیو را	وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق	تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او	بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان	بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون	این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب	چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن	ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد	یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها	رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم	در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم

فحش آغازید و دشنام از گزاف	گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر	گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی	در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است
امتحان کردن خواجهی لقمان زیرکی لقمان را	

-----

### غزل شماره 1316 از دیوان شمس:

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک	با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند	اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی	من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفתי ای زهره به من بنگر	درویشی وانگه غم از مست نبیدی کم
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو	من خرقه ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر	می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلت
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو	

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک	بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک	دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک	بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک	رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک	من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
می گفتم به زیر لب لا تخدعنی والک	می گفتم مرا خندان کم تکتتم احوالک
نی بلبل قوالی درمانده در این قالک	

-----

## جلسه صد و سی و هشتم:

فتر دوم، بیت 3116

قصه‌ی جوحی و آن کودک که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند	تا ترا در زیر خاکی بسپرنند
می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر	نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی در بام راه	نی یکی همسایه کاو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود	چون رود در خانه‌ی کور و کبود
خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ	که در او نه روی می‌ماند نه رنگ



زین نسق اوصاف خانه می شمرد  
گفت جوحی را پدر ای ارجمند  
گفت جوحی را پدر ابله مشو  
این نشانی‌ها که گفت او يك به يك  
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام  
زین نمط دارند بر خود صد نشان  
خانه‌ی آن دل که ماند بی ضیا  
تنگ و تاریک است چون جان جهود  
نی در آن دل تافت نور آفتاب  
گور خوشتر از چنین دل مر ترا  
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ  
یوسف وقتی و خورشید سما  
یونست در بطن ماهی پخته شد  
گر بودی او مسیح بطن نون  
او به تسبیح از تن ماهی بجست  
گر فراموش شد آن تسبیح جان  
هر که دید الله را الهی است

وز دو دیده اشك خونین می فشرد  
و الله این را خانه‌ی ما می برند  
گفت ای بابا نشانی‌ها شنو  
خانه‌ی ما راست بی تردید و شك  
نه درش معمور و نه صحن و نه بام  
ليك کی بینند آن را طاغیان  
از شعاع آفتاب کبریا  
بی‌نوا از ذوق سلطان ودود  
نی گشاد عرصه و نه فتح باب  
آخر از گور دل خود برتر آ  
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ  
زین چه و زندان بر آ و رو نما  
مخلصش را نیست از تسبیح بد  
حبس و زندانش بدی تا پبعثون  
چیست تسبیح آیت روز آلت  
بشنو این تسبیح‌های ماهیان  
هر که دید آن بحر را آن ماهی است  
(یکی دریاست هستی، نطق ساحل صد حرف و جواهر دانش دل)

این جهان دریاست و تن ماهی و روح  
گر مسیح باشد از ماهی رهید  
ماهیان جان در این دریا پرند  
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان  
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید  
صبر کردن جان تسبیحات تست  
هیچ تسبیحی ندارد آن درج  
صبر چون پول صراط آن سو بهشت  
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست  
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل  
مرد را ذوق غذا و کر و فر  
جز ذکر نه دین او و ذکر او  
گر بر آید بر فلک از وی مترس  
او بسوی سفل می‌راند فرس  
از علمهای گدایان ترس چیست

یونس محجوب از نور صبح  
ور نه در وی هضم گشت و ناپدید  
تو نمی‌بینی که کوری ای نژد  
چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان  
گوش تو تسبیحشان آخر شنید  
صبر کن کان است تسبیح درست  
صبر کن الصبر مفتاح الفرج  
هست با هر خوب يك لالای زشت  
ز آنکه لالا را ز شاهد فصل نیست  
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل  
مر مخنت را بود ذوق از ذکر  
سوی اسفل برد او را فکر او  
کاو بعشق سفل آموزید درس  
گر چه سوی علو جنباند جرس  
کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد  
گفت ایمن باش ای زیبای من  
من اگر هولم مخنت دان مرا  
صورت مردان و معنی این چنین  
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد  
روبهی اشکار خود را باد داد  
چون ندید اندر دهل او فریهی  
روبهان ترسند ز آواز دهل

زرد شد کودک ز بیم قصد مرد  
که تو خواهی بود بر بالای من  
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا  
از برون آدم درون دیو لعین  
که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد  
بهر طبعی همچو خیک پر ز باد  
گفت خوکى به ازین خیک تهی  
عافلش چندان زند که لاتقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در پیشه می‌رفت (این داستان در جلسه 64 شرح شده است.)

يك سواری با سلاح و بس مهیب  
تیر اندازی به حکم او را بدید

می‌شد اندر پیشه بر اسبی نجیب  
پس ز خوف او کمان را در کشید

-----

غزل شماره 771 از دیوان شمس:

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند  
دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید  
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست  
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب  
ره آسمان درونست پر عشق را بجناب  
تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست  
دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها  
تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را  
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

دلنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند  
هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند  
جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند  
سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند  
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند  
چو دو دیده را بیستی ز جهان جهان نماند  
تو ز بام آب می خور چه که ناودان نماند  
منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند  
چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

## جلسه صد و سی و نهم:

« برنامه این جلسه:

شرح حکایت "التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او"  
متن این جلسه:

دفتر دوم بیت 141

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او

گشت با عیسی یکی ابله رفیق  
گفت ای همراه آن نام سنی  
مر مرا آموز تا احسان کنم  
گفت خامش کن که آن کار تو نیست  
کان نفس خواهد ز باران پاک تر  
عمرها بایست تا دم پاک شد  
خود گرفتی این عصا در دست راست  
گفت اگر من نیستم اسرار خوان  
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست  
چون غم خود نیست این بیمار را  
مردهی خود را رها کرده ست او  
گفت حق ادبارگر ادبار جوست  
آن که تخم خار کارد در جهان  
گر گلی گیرد به کف خاری شود  
کیمیای زهر و مار است آن شفی

استخوانها دید در حفره‌ی عمیق  
که بد آن تو مرده را زنده کنی  
استخوانها را بد آن با جان کنم  
لایق انفاس و گفتار تو نیست  
وز فرشته در روش دراک تر  
تا امین مخزن افلاک شد  
دست را دستان موسی از کجاست  
هم تو بر خوان نام را بر استخوان  
میل این ابله در این بیگار چیست  
چون غم جان نیست این مردار را  
مردهی بیگانه را جوید رفو  
خار روییده جزای کشت اوست  
هان و هان او را مجو در گلستان  
ور سوی یاری رود ماری شود  
بر خلاف کیمیای متقی

دفتر دوم بیت 457

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان  
حکم یزدان از پی آن خام مرد  
از میان بر جست یک شیر سیاه  
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود  
گر و را مغزی بدی اشکستنش  
این سزای آن که یابد آب صاف

از برای التماس آن جوان  
صورت آن استخوان را زنده کرد  
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه  
مغز جوزی کاندرا او مغزی نبود  
خود نبودی نقص الا بر تنش  
همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر  
او بیابد آن چنان پیغمبری  
چون نمیرد پیش او کز امر کن  
هین سگ نفس ترا زنده مخواه  
خاک بر سر استخوانی را که آن  
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی  
آن چه چشم است آن که بینایش نیست  
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری  
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود  
هر کجا نوحه کنند آن جا نشین  
ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند

او بجای پا نهد در جوی سر  
میر آبی زندگانی پروری  
ای امیر آب ما را زنده کن  
کاو عدوی جان تست از دیرگاه  
مانع این سگ بود از صید جان  
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی  
ز امتحانها جز که رسوایش نیست  
مدتی بنشین و بر خود می‌گری  
ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود  
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین  
غافل از لعل بقای کانی‌اند

ز آن که بر دل نقش تقلید است بند  
ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است  
گر ضریری لمترست و تیز خشم  
گر سخن گوید ز مو باریکتر  
مستی دارد ز گفت خود و لیک  
همچو جوی است او نه او آبی خورد  
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار  
همچو نایی ناله‌ی زاری کند  
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث  
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک  
از محقق تا مقلد فرق‌هاست  
منبع گفتار این سوزی بود  
هین مشو غره بدان گفت حزین  
کافر و مومن خدا گویند لیک  
آن گدا گوید خدا از بهر نان  
گر بدانستی گدا از گفت خویش  
سالها گوید خدا آن نان خواه  
گر بدل در تافتی گفت لبش  
نام دیوی ره برد در ساحری

رو به آب چشم بندش را برند  
که بود تقلید اگر کوه قوی است  
گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم  
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر  
از بروی تا به می راهی است نیک  
آب از او بر آب خواران بگذرد  
ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار  
لیک بیگار خریداری کند  
جز طمع نبود مراد آن خبیث  
لیک کو سوز دل و دامان چاک  
کاین چو داود است و آن دیگر صداست  
و آن مقلد کهنه آموزی بود  
بار بر گاو است و بر گردون حنین  
در میان هر دو فرقی هست نیک  
متقی گوید خدا از عین جان  
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش  
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه  
ذره ذره گشته بودی قالبش  
تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست

غزل شماره 806 از دیوان شمس:

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید  
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد  
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد  
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد  
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تنقیست  
چه شکارست که این تیر قضا پرانست  
مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست  
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد  
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید  
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید  
عجب این قهقهه از حور جنان می آید  
چه صغیرست که دل بال زنان می آید  
ماه با این طبق زر به نشان می آید  
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید  
کانک از دست بشد دست زنان می آید  
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید  
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

جلسه صد و چهلم :

دفتر اول، بیت 1896 (برای دیدن متن فارسی و ترجمه انگلیسی بخشی از این ابیات، اینجا کلیک کنید).

ای برادر عقل یکدم با خود آر	دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا	می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دواى چشم باشد نورساز	شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی	تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی ببايد همچو ورد	چون نداری گرد بدخوبی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز	سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشست خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

-----

دفتر اول، بیت 817 (برای دیدن متن فارسی و ترجمه انگلیسی این ابیات، اینجا کلیک کنید).

چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخرین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشکی روان رحمت شود

---

در درون خود بیافرا درد را تا ببینی سرخ و سبز و زرد را

کی ببینی سبز و سرخ و بور را  
نیست دید رنگ بی نور برون  
نور نور چشم خود نور دل است  
باز نور نور دل، نور خداست

تا ببینی پیش از این سه نور را  
همچنین رنگ خیال اندرون  
نور چشم از نور دل ها حاصل است  
کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست

غزل شماره 806 از دیوان شمس:

یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید  
یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد  
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد  
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد  
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تنقیست  
چه شکارست که این تیر قضا پرانست  
مژده مژده همه عشاق بکوید دو دست  
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد  
بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکم

یا نسیمیست کز آن سوی جهان می آید  
یا رب این نور صفات از چه مکان می آید  
عجب این قهقهه از حور جنان می آید  
چه صغیرست که دل بال زنان می آید  
ماه با این طبق زر به نشان می آید  
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید  
کانک از دست بشد دست زنان می آید  
وز سوی بحر چنین موج گمان می آید  
خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

متن جلسات صد و چهل و یکم به بعد در فایل جداگانه آمده است.

صفحهء اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

[masnawi.persianguig.com](http://masnawi.persianguig.com)

[masnawi.blogspot.com](http://masnawi.blogspot.com)

آدرس تماس: [Masnawi@Gmail.com](mailto:Masnawi@Gmail.com)